

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَنَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ

وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَاللَّعْنَةَ عَلَى أَعْدَائِهِمْ

أَجْمَعِينَ

والحمد لله الذي يحلم عني حتى كأني لا ذنب لي

فربي احمد شيء عندي و احق بحمدى»

حمد مختص پروردگاری است که حلم

می ورزد، حلم می ورزد صبور است با انسان راه

می آید مرافقت می کند، مصاحبت می کند اگر انسان

یک گناهی انجام می دهد فوراً آن گناه را بر ملا

نمی کند و فوراً انسان را بر آن گناه مؤاخذه نمی کند



اگر انسان یک کتور روی پیشانیش بود مثل کتور آب ها کتور برق همون طوری هر گناهی که می کرد یک دانه می انداخت آن وقت چه آبرویی از همه می رفت؟ شب، اول چیزی که انسان می رسید، سلام علیکم، نگاهی به کتور می کرد که چقدر کتور مصرف کرده، اینجوری نیست، خدا خیلی آدم خوبی است، برای ما کتور نگذاشته حتی یک حدیثی هست، حدیث قدسی است، که من گناه بندگان را حتی از اعزّ خلائق خودم آنها را مخفی می کنم و این خیلی عجیب است که چطور خدا گناه این بندگان را و گناه مردم را آنچنان می پوشاند که برای همه ی افراد مخفی بماند. البته یک بحث خیلی مفصّلی دارد، گناه مراتب مختلفی دارد مرتبه ی عالم برزخ است مرتبه ی بالاتر است.

عرض شد این چه گناهی است که خداوند نسبت به آن گناه حلم می ورزد؟ حلم می ورزد و بردبار است؟ این چه گناهی است؟ و بردباری پروردگار مستوجب حمد است چون بعضی از

بردباری‌ها این بردباری خطرناک است و خلاصه عاقبتش معلوم نیست که چه خواهد شد لذا آن بردباری مستوجب حمد نیست بردباری‌ای مستوجب حمد است که مختوم به خیر باشد عاقبتش خوب باشد و این دو قسم است.

یک قسم عرض شد آن بردباری و صبری است که خداوند متعال بر گناه انسان صبر می‌کند، صبر می‌کند و انسان هی فرو می‌رود در باتلاق، و هی فرو می‌رود در آن کثرات و فرو می‌رود در نفس و کم کم حالت غفلت می‌آید یواش، یواش، یواش، بر او غلبه می‌کند، بطوری که پس از یک مدتی اهمیت مسئله و اهمیت راه، از او سلب می‌شود و نظرش به مسائل نظر سطحی می‌شود. نظر بدوی می‌شود



نظرش نسبت به قضایا نظر غیر قابل اهتمام می‌شود  
این همین‌طوری فرو می‌رود و ما مثال‌هایش را هم ذکر  
کردیم يك مرتبه لطف خدا شامل حال این می‌شود ولی  
لطفی که دیگر جبران مافات را نمی‌کند جلوی ضرر را  
از این به بعد می‌گیرد عمر از دست رفته، رفته، آن دیگر  
کاریش نمی‌شود کرد. به قول پیغمبر اکرم «صَلَّى اللهُ  
عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ» می‌فرماید، گناهان خب مختلف  
هستند يك دسته از گناهان به این نحوند، که حضرت  
می‌فرمایند: «مَنْ إِقْتَرَفَ ذَنْبًا فَارَقَهُ عَقْلٌ لَنْ يُعْدَ أَبَدًا»<sup>۱</sup>  
کسی که گناهی انجام بدهد يك سرمایه از وجود او به  
بیرون انداخته می‌شود يك مقدار از عقل او که قوه‌ی  
مميزه‌ی بین حق و باطل است، قوه‌ای که تمیز می‌دهد  
راه صحیح را از باطل، قوه‌ای که بزنگاه‌ها را می‌تواند  
تشخیص بدهد، و سر بزنگاه مسیر را تعیین کند، این  
وری نروی‌ها، اینوری برو، اون را می‌گویند عقل.

چه بسا دانشمندانی ما داریم که اینها علمشان

---

<sup>۱</sup> احیاء علوم الدین، ج ۳، الجزء ۸، ص ۲۳: من قارف ذنباً فارقه عقل لایعود  
إلیه أبداً.

زیاد است ولی عقلشان کم است یعنی قوه‌ی ممیزه ندارند خیلی درس خواندند کتاب خیلی نوشتند فهم بسیار دقیقی در مسائل دارند اما در عقل عملی، در آنجایی که می‌خواهد در سر دو راهی گیر کرده، می‌بینید «ا!» اینور تشریف بردند چرا؟ چون آن مسئله، عبارت است از یک حدّت و یک بینش و یک ظرافت خاصّی که آن ظرافت در لسان شرع به عقل تعبیر آورده شده، میز بین حق و باطل.

آقای حدّاد درس نخوانده بود تا سیوطی بیشتر نخوانده بود شما آقای حدّاد را بگذارید پیش ابن سینا، ابن سینا کی بود؟ از نظر حافظه اول حافظه‌ی دنیا را داشت ما داریم افرادی که از نظر حافظه قوی هستند من خودم کوچک که بودم در سنین همان مدرسه و این‌ها که می‌رفتیم حافظه‌ام غیرعادی بوده یک شعری را که بیست خط بود دو مرتبه می‌خواندم حفظ بودم و این تمام بود، دو مرتبه، بیشتر نه، خب الآن این‌طور نداریم دیگه. کتاب قانون را ابن سینا نوشته بود بعد رفته بود در یک کشور دیگر. گفتند ازش بخواهید قانون را درس

بدهد، گفت قانون می‌خواهید؟ گفتند بله، در طبّ  
بوده، شروع کرد قانون را درس دادن، از اولش شروع  
کرد درس دادن، به وسط‌هایش که رسید تازه کتاب  
قانونی که نوشته بود آن به دستش رسید، فرستاد  
بیاورند، یک واو کم و زیاد نکرده بود، این حافظه،  
التفات می‌کنید، از نظر نبوغ، نبوغ فکری، از نظر نبوغ  
فهمی، خب واقعاً فوق العاده بود، دقتش در مطالب،  
و حدّتش در مسائل، واقعاً غیرعادی بود نگاه می‌کرد  
به صورت، مرض را تشخیص می‌داد و گویا اعتماد  
بر یک حدسی می‌کرد که آن حدس بسیار قوی،  
حدس عبارت است از یک نیرو و یک صفتی که در  
انسان [است] و





مسائل را از غیر طریق عادی به آن می‌رسد از غیر طریق قاعده علیت می‌تواند برسد این را می‌گویند حدس، چون اگر از طریق علیت باشد همه باید برسند هر علّتی موجب یک معلولی است آن معلول علّت برای یک معلول دیگری و بعد برسند، گرچه خب [طول بکشد]، ولی حدس یک مرتبه پرش است به جای این که من باب مثال یک مقدماتی را طی بکند از یک پدیده به پدیده‌ی دیگری پی ببرد یک مرتبه پرش می‌کند، از معلول پرش می‌کند به آن علت اول یعنی این سلسله‌ی علّیت را حذف می‌کند این را می‌گویند حدس، افراد در حدس متفاوتند بعضی حدسشان ضعیف است بعضی‌ها حدسشان قوی است بعضی‌ها خیلی حدسشان عالی است.

یک روز ما با یک نفر رفته بودیم جایی یک هواپیمایی آمد رفته بودیم در فرودگاه بدرقه‌ی مرحوم آقا، ایشان می‌خواستند بروند مشهد [و] دیگر هجرت کنند [به مشهد] یک هواپیمایی آمد نشست بعد یکی از دوستان، رفقا بود این گفت: این هواپیما مال یک کشور است و برای این جا هم اسلحه

می آورد، خیلی تعجب کردم هواپیما، هواپیمای سوئسی بود علامت هواپیمای سوئیس رویش بود چطور این هواپیمای مال فلان کشور است و برای ایران اسلحه می آورد؟ گفت من دلیل دارم حالا دلیلش ببینید گفت هر روز این موقع یک هواپیما از بالای خانه‌ی ما رد می شود رنگ آن هواپیما با این هواپیما یکی است و می گویند که ایران دارد از آن جا اسلحه می آورد هر روز، پس این هواپیما، همانی است که از بالا رد شده .....! بعضی ها هم حدسشان اینجوری است! شوخی نیست واقعیت دارد.

خدا رحمت کند مرحوم آقای سبزواری، خدا بیامرزدهش از دوستان همدانی بود، همدانی سابق، با یک سید جلیل القدری خدا حفظش کند حالا نمی دانم آن سید کجاست؟ قم است، مشهد است، کجاست؟ که الآن [هم زنده است]، بسیار سید ساده و خوش نفس و باصفا و متدین، خیلی، ایشان می گفت یکدفعه ما تو همدان داشتیم می رفتیم دره‌ی مرادبک، دره‌ی مرادبک یکی از همان نواحی متصل به همدان است بسیار خوش آب و هواست و خب

می روند، رفت و آمد می کند اهالی و اینها. نهر آب دارد باغ دارد، می گفت یک هفته روز جمعه ما رفتیم یک جایی، می گفت هفته بعد آمدیم برویم رسیدیم سر دو راهی گفت از این ور باید برویم، چرا از این ور باید برویم؟ گفتش که از اینور [دیگه]، گفتیم خب ما اهل همدانیم تو داری می گویی از این ور باید برویم؟ می گفت نه باید از اینور برویم، گفتیم آخر به چه دلیل؟ می گفت هفته ی پیش که ما داشتیم می رفتیم به سمت باغ، دوتا کبوتر از بالای سر ما با ما آمدند الآن من دیدم آن دوتا کبوتر دارند از این راه می روند! بین چقدر سادگی می خواهد واقعاً؟ حالا



این سادگی اگر بیفتد در بستر کار و عمل  
اجتماعی و مسائل اجتماعی، بین دیگر چه بیرون  
خواهد داد؟ بعضی‌ها حدسشان اینجوری است  
دیگر! خیلی عالی است یعنی دیگر خیلی از حد چیز  
بالا تر است.

اما ابن سینا خیلی عجیب بود ابن سینا از  
نقطه‌ی نظر حدس جزء این قسم نبود. این قدر  
ایشان قوی بود که می‌گویند یک روز نشسته بود دید  
از پشت بام صدای یک حرکتی می‌آید همه هم  
احساس کردند صدای یک حرکتی میاید بعد از یک  
مدتی داشت صحبت می‌کرد دوباره صدای حرکتی  
آمد، رد شد رو کرد به افراد گفت این صدای اوّل یک  
دختر بود که رفت، صدای دوم زن شد برگشت!  
ماندند متحیر. بعد معلوم شد بله، عروسی داشتند و  
مجلسی بود در آن پشت و اینها، و بعد از یک مدّتی  
اون مجلس تمام شد و آمد. ولی این واقعیت دارد  
ها، یعنی اینقدر مسئله [دقیق است] یعنی حدس  
عجیب [است]، از کیفیت حرکت تشخیص می‌دهد  
از کیفیت صدا تشخیص می‌دهد از کیفیت ..... خوب

این اختصاص به یک افراد خاصی دارد. خاص است.

حالا این ابن سینا را شما نگاه بکنید، ببینید که عمر خودش را به چه گذراند؟ به چه مسائلی گذراند؟ یا تو دربار این پادشاه بود یا تو دربار آن پادشاه بود یا حاکم بود، وزیر بود و کار را اصلاح می کرد مرد بزرگی بود کار اصلاح می کرد، ولی بنده ی خدا می بایست اوّل به اصلاح خودش پردازد، به اصلاح خودش پردازد، کی دوزارش افتاد و مسئله را متوجّه شد؟ وقتی که دیگر عمرش تمام شده بود، آن موقع می زد توی سرش، می گویند در شبانه روز دوازده ساعت گریه می کرد که خدایا عمرم بر باد رفته و دستم خالیه خب این مدّت جنابعالی چه می کردید؟ چه می کردی؟ حالا این را شما بگذارید پیش مثلاً آقای حداد اوّلًا تا سیوطی بیشتر نخوانده از نظر هوش و استعداد چندان هوش و استعداد فوق العاده ای هم نه، ندارد، عادی است مسأله، از نظر حافظه، چه بسا مطلبی را بگوید، بعد دو روز دیگر فراموش کند همچنین مسئله ای است.

اما مسئله‌ای است در او که آقا می‌فرمایند من أَعْقَلُ از این مرد در دنیا سراغ ندارم! عاقل به که می‌گویند؟ عاقل می‌گویند به آن کسی که بهترین چیز را در بهترین وقت انتخاب کند و عزیزتر از انسان و عزیزتر از نفسِ انسان در عالم وجود چیست؟

انسان دنیا را برای چه می‌خواهد؟ برای خودش می‌خواهد دیگر، می‌خواهد تو این دنیا بماند اگر فرض کنید که به شما بگویند که آقا به همسایه‌تان یک باغ دادند در شمال، صد هکتار! شما خوشحال می‌شوید؟ می‌گویید نه به من چه مربوط است؟ به آن دادند که دادند. اگر به شما بگویند به فلان شخص

در فلان کشور ده میلیارد پول دادند صد میلیارد پول دادند اصلاً تخیلش هم برای ما چیه؟ این است که اصلاً فکرمان [را هم] رویش نمی‌گذاریم که حالا فکر کنیم که اه! چطور دادند؟ چه جوری بوده قضیه؟ گذشته رفته اصلاً به ما چه ارتباطی دارد؟ اما اگر بیایند به شما بگویند آقا می‌خواهند به شما یک ماشین می‌خواهند بدهند! اه کی می‌خواهد بدهد؟ فلان کس، عجب! جدی! چطور شده؟ راست می‌گویی؟ شوخی نمی‌کنی؟ هی شروع می‌کنی چرا؟ چون این به او مربوط است آن به این ربطی نداشت، یک ماشین سه میلیون، چهار میلیون، پنج میلیون که بیشتر قیمت ندارد، اون ده میلیارد گیرش آمده شما هیچ طوریت نمی‌شود این پنج میلیون گیرت آمده، شب تا صبح خوابت نمی‌برد از خوشحالی که ای به به چه خوب! چرا؟ بخاطر اینکه این مسئله به شما تعلق دارد.

پس ما دنیا را برای چه می‌خواهیم؟ دنیا را برای این می‌خواهیم که چون به ما تعلق دارد اگر تعلق نداشته باشد می‌خواهیم نباشد. می‌گویند



مورچه‌ای در روی برگ حرکت می‌کرد آب جوی آمد آن برگ را شروع کرد حرکت دادن و نوسان دادن، گفت ای داد دنیا خراب شد، گفتند دنیا خراب نشد یک خورده آب جوی راه افتاده ترا دارد تکان می‌دهد گفت من نباشم، مثل این که دنیا نباشد پس انسان دنیا را برای خودش می‌خواهد حال که دنیا را برای خود می‌خواهی، شما که وجودت را اینقدر عزیز می‌داری که دنیا را برای خودت می‌خواهی و خود را بالاتر از دنیا می‌دانی و می‌خواهی شما بر دنیا سوار باشی تا بتوانی استفاده کنی، آیا این عقل شما و این فهم شما حکم نمی‌کند این وجود عزیز را و این سرمایه‌ی حیات را و این چیزی که تمام دنیا را برای او می‌خواهی، آیا این را به آن نقطه‌ای که باید و شاید نشانی؟ و به آن منزل و مقصودی که قابلیت او را دارد نبری؟ خیلی احمقی؟؟ ها؟ آقای حدّاد برای این عاقل است [که] از اوّل آمد چه کار کرد؟ با خودش آمد حساب را تصفیه کرد بقیه آمدند این مسئله را فراموش کردند. فرقی نمی‌کند بقیه یعنی ما، فرقی نمی‌کند مجلس خودمانی است رودرواسی نداریم،

همه‌مون مثل هم هستیم. ما می‌آییم آن مسئله‌ی اصلی را فراموش می‌کنیم و آلا اگر به این مسئله بخواهیم پردازیم من گمان نمی‌کنم ده دقیقه وقتمان را به بطلت بگذرانیم! جدی گمان نمی‌کنم! ده دقیقه، چون همان ده دقیقه می‌شود چی؟ می‌شود خسران، چون ده دقیقه رفت دیگر، ده دقیقه رفت، همان ده دقیقه ممکن بود کارساز باشد همان ده دقیقه ممکن بود اثر داشته باشد آن از اوّل آمد بوسید و گذاشت کنار.

به قول مرحوم آقا می‌فرمودند دنیا را برای اهل دنیا بگذار «دنیا همه هیچ و اهل دنیا همه هیچ» الای هیچ ز بهر هیچ بر هیچ مپیچ «چندتا هیچ شد؟ همه‌اش هیچ است! مرحوم آقا این را خیلی تذکر می‌دادند به دوستانشان، دنیا را برای اهل دنیا بگذارید البته قبل از ایشان هم بزرگان این مطالب را فرمودند مرحوم اخوند ملاحسینقلی مرحوم سید احمد کربلائی حاج میرزا جواد ملکی تبریزی، این

بزرگان همه در عباراتشان این کلام بود، دنیا را برای اهل دنیا بگذار، دنیا نه منظور منزل و ساختمان و اینهاست، نه اینها حالا مراتب پایین است انسان باید بر حسب ضرورت خود آن چه که اقتضاء می‌کند باید یک کاری را انجام بدهد در آن حدّ ضرورت البته. منظور رفتن توی این ریاسات و این کثرات، سر و کله زدن های با مردم، این بگیر و ببند و بزن و شب تا صبح نقشه بکش و تو نماز و تو خواب و فلان بکن، و اینجورش می‌کنم و آنجورش می‌کنم فردا این کار را می‌کنم، بروم زودتر این را انجام بدهم، این معامله را بهش برسم از دست او در بیاورم. این فرض کنید که تجارت چیز بکنم، این چیز. اینها همه چیست؟ اینها همه دنیاست، دنیا را برای اهلش بسیار بنده خدا، خیال نکن تو اگر دنیا را رها کردی دنیا خراب می‌شود نه خاطر جمع، خدا یک عده قبراغ عالی، سر زنده با نشاط برای دنیا درست کرده اگر تو نپردازی آنها می‌پردازند، غصّه‌ی دنیا را نخور. برو غصّه‌ی خودت را بخور این قدر غصّه‌ی دنیا و اینو و اونو نخور! ها؟ دنیا را باید به

اهل دنیا گذاشت اگر کسی نمی خواهد بیاید، ول کن آقا. اگر ول نکنی معطل ماندی معطل ماندی کلاحت پس معرکه است آقای حدّاد آمد این‌ها را فهمید اینها همه‌اش بازی است به اسم خدا، اینها همه‌اش کلک است خدا را گذاشتند جلو، کلک آقا! حقّه بازی است ما گول حقّه بازی را نمی‌خوریم آقا جون، بیخود زحمت نکشید، نخواهید ما را دور بزنید ما چیزهایی از پدرمان یاد گرفتیم، دیگر گول حقّه بازی را نمی‌خوریم، گول کلک را نمی‌خوریم می‌آید آدم را دور می‌زنید خیال می‌کنید ما نمی‌فهمیم بچه‌گیر آوردید؟ آمد حسابش را تصفیه کرد.

پدر ما که اینقدر داد و بیداد می‌کرد برای این بود که بابا بیاید اوّل به خودتان برسید بیاید اوّل به وضعیت خودتان برسید این قدر با خدا بازی نکنید این قدر با خدا شوخی نکنید این قدر دنبال این و آن، بیا و برو بالا و پایین نروید آدم که با خدا شوخی ندارد راه خدا که این حرف‌ها را ندارد این مظلوم نهائی‌ها را ندارد این کلک‌ها را ندارد راه خدا صاف است راه خدا روشن است آقا این کار را بکن تمام شد، تمام شد و

رفت، نه! خداحافظ، هیچ برخوردار، معطل نمی شویم  
رویش. یا این یا خداحافظ، می دانید من نه ادّعی  
استادی می کنم نه ادّعی ولایت! نه، این حرف ها را ما  
همه بوسیدیم گذاشتیم کنار، این ها را برای اهل دینا  
گذاشتیم ما این ها را جزء اسباب و آلات و وسایل  
..... ولی به این مقدار من در خودم حقّ دارم که  
نسبت به مبانی خودم دفاع داشته باشم اگر کسی  
موافقت می کند بسم الله، موافقت نمی کند خداحافظ.  
شما تا بحال از من شنیدید که من بگویم بنده استادم؟  
هر که شنیده بیاید شهادت بدهد «بینی و بین الله، بینکم  
و بین الله» بیاید، بیاید بلند شوید بگوید. گفتم در  
خلوت یا در ظهور [بیاید بگوید] گفتم بنده وصی  
هستم؟ گفتم بنده ولی هستم؟ ما دنبال چیزی می رویم  
که آقا ولایت و



وصایت و استادی اینها همه کشک است در قبال او، همه‌اش اینها بازی است، همه‌اش اینها اعتبارات است. خدا این حرف‌ها را برنمی‌دارد خدا بازی برنمی‌دارد خدا دکان برنمی‌دارد ولی چیه؟ آقا چیه؟ حضرت آقا چیه؟ حاج آقا کیه؟ حرف‌ها چیه آقا؟ اینها را برای اهل دنیا بگذارید اینها را برای آن کسانی که دنبالش هستند بگذارید. بس است این قدر صحبت، بس است این قدر مطلب، بس است این قدر نصیحت، بس است این قدر چیز، یک مقداری به خودمان بیاییم، آخر سنی از ما گذشته، عمری ازمون گذشته، خب اگر قرار باشد ما توی این حرف‌ها باشیم خب با بقیه چه فرقی کردیم؟ خب از اوّل می‌رفتیم مسئله‌مان را با همه حل می‌کردیم تمام می‌شد، مجسمه‌مان را هم از طلا می‌گرفتند، می‌رفتیم تمام می‌کردیم دیگر! تمام اینها چیست؟ آقا، اصلاً ما می‌خواهیم حقّه بازی کنیم چه کار دارید؟ دل‌مان می‌خواهد کلک باشیم، می‌گویند اهلاً و سهلاً و مرحباً، بی‌آئید ...

مرید باش. هر کاری دلت می‌خواهد بکن.

این که عرض می‌کنم شوخی نیست ها. بنده شواهد دارم. شواهد عینی دارم. که مسئله از این قرار است. شواهد عینی دارم. خب بلند می‌شویم می‌رویم تمام می‌کنیم دیگر. تمام این اوضاع و اینها، همه به خاطر چیه؟ همه اینها به خاطر این است که آقا آخه یک مسأله‌ای، یک حساب و کتابی، آخر یک درد بی‌درمانی برای این مرض خودمان داشته باشیم. خب اگر دکان و دستگاه است. ما را به خیر و شما را به سلامت.

این آقای حداد آمد حساب خودش را چه کار کرد؟ آمد حساب خودش را تصفیه کرد. گفت هیچ وجودی. دو، دو تا چهارتا. حساب کرد. البته باید از خدا بخواهیم توفیق همین را هم خدا باید در ما قرار بدهد. توفیق دردیابی. توفیق احساس. احساس‌ها. اصل همه‌اش به اوست. و همه مسائل رجوع به او دارد. توفیق اینکه به فرموده‌ی کلام پیغمبر وقتی که قیس بن عامر آمده بود خدمت پیغمبر، حضرت او را نصیحت کردند. راجع به اعمال و کردار و کارهایش او را نصیحت کردند. گفت یا رسول الله این



نصیحت‌های شما را اگر بنویسیم خیلی خوب است.  
حضرت فرمودند: بفرستید دنبال حسّان، حسان  
شاعر است بیاید. تا رفت حسان بیاید خود قیس  
[چون] طبع شعر داشت. خودش به شعر درآورد.

«تَخِيرَ خَلِيطًا مِنْ فِعَالِكِ إِنَّمَا \*\*\* قَرِينُ الْفَتَى فِي  
الْقَبْرِ مَا كَانَ يَفْعَلُ»

یک دوستی برای خودت انتخاب کن، از  
چی؟ از اعمال و کردارت. نه از دوستان دنیایی.  
دوستان دنیایی فقط جنازه‌ی تو را می‌گیرند. تا دم قبر  
هم تشیع می‌کنند. بلند بگو لا اله الا الله. مرحوم آقا

عجیب

است ها. مرحوم آقا می فرمودند در طهران تشیع جنازه [ای مانند تشیع جنازه پدر ما] نشده بود. همین پدر آقا، در تمام مدتی که در اوین مرض قلب داشت و تابستان در اوین بود. همان املاکشان، املاک اجدادی ما، چون ما نسبمان همه‌ی آنها در اوین و در که بودند دیگر در آنجا بودند. جدّ دهم خود من، امامزاده سید محمد ولی، ایشون الان همان در که هست. ایشان در آن مدتی که در آنجا بودند، پدر ما می گفت، یک نفر به دیدن او نیامد. اونوقت همین که از دنیا می رود «برس به فریاد ما مهدی صاحب زمان» می گفتند در تشیع جنازه اش ها! رفت ز دار فنا، حجت الاسلام ما. برس به فریاد ما، مهدی صاحب زمان. همین ها، این مردمند. آقا جان همین مردم که می آیند قربان صدقات می روند، فدایت می شوند، آقا این مردم از من بشنوید فردا من و شما را تنها می گذارند. حالا اگر هم از من نمی شنوید. ان شاء الله آن دنیا وقتی به هم رسیدیم می گوید آسید محسن راست گفتی ها. هم من به شما می گویم هم شما به من می گوید. همه به هم می گویم راست گفتید.

همین‌ها انسان را تنها می‌گذارند. و گذاشتند. تنها

گذاشتند. خب حالا چی با انسان می‌ماند؟

تخیر خلیاً من فعالك انما قرین فتی فی القبر ما کان

یفعل»

یک دوستی برای خود، انتخاب کن. این

دوست از کردار و اعمال و أفعالت باید باشد. که به

درستی که قرین و مصاحب انسان، دوستان دنیایی

نیستند در قبر. قرین و مصاحب انسان همین افعال و

اعمالی است که دارد در این دنیا انجام می‌دهد.

«فلا بدّ من یوم الحشر من ان تعدّه لیوم یلاقوا

المرء فیه و یحشروا.»

ظاهراً این است. البته من دیگر فراموش کردم

مجموع مضمون این مسائل و مطالبی که پیغمبر اکرم

فرمودند در این قضایا دور می‌زند و در اینجا می‌آید.

تمام این سیر، از قبر تا روز قیامت، تمامش این اعمال

با تو هستند. هیچ کس نیست. پدر از پسر روز قیامت

فرار می‌کند، حالا ببینید. پدر از پسر فرار می‌کند. زن

از شوهر فرار می‌کند. شوهر از زن فرار می‌کند. مادر

از بچه فرار می‌کند. دوست از دوست فرار می‌کند.

طبق آیهی قرآن. از خودمان نمی‌گوییم. آقا، آیهی  
قرآن می‌آوریم<sup>۱</sup> یَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ از برادر فرار  
می‌کند. (وَ أُمَّهِ وَ أَبِيهِ<sup>۲</sup> از مادرش فرار می‌کند. از  
پدرش فرار می‌کند (وَ صَاحِبَتِهِ

---

<sup>۱</sup> سوره عبس، آیه ۳۴.

<sup>۲</sup> سوره عبس، آیه ۳۵.

**وَ بَنِيهِ**<sup>۱</sup> پنجاه سال توی این دنیا، با هم زن و شوهر بودند. روز قیامت، این پرونده را گذاشته روی دوشش و یا علی برو، اصلاً هرچه می گوید آی کجا داری می روی؟ پنجاه سال با هم بودیم. آنجا با هم بودیم. اینجا هر کس سراغ کار خودش است. **لِكُلِّ امْرِيٍّ مِنْهُمْ يَوْمَئِذٍ شَأْنٌ يَغْنِيهِ**<sup>۲</sup> برای هر کسی یک شغلی است. «یغنیه» که او را بی نیاز می کند. **(لِكُلِّ امْرِيٍّ مِنْهُمْ يَوْمَئِذٍ شَأْنٌ يَغْنِيهِ** شأن و کاری که او را کفایت می کند. دیگر نمی گذارد به کارهای دیگر برسد. همین کاری که دارد بسش است. همین پرونده ای که رو دوشش هست دیگر بسش است. «یغنیه» تا بخواهد پشت کند دست دیگری را هم بگیرد. ابداء. البته اینها افراد عادی هستند. آنهایی که خب، دیگر حسابشان اینها دیگر فرق می کند. آنها دیگر مسئله شان جدا است. بله راجع به او ایس هم داریم که پیغمبر فرمودند: به اندازه ی رمه های قبیله مضر و ربیعہ شفاعت می کند<sup>۳</sup>. آنها هم خب هستند،

<sup>۱</sup> سوره عبس، آیه ۳۶.

<sup>۲</sup> سوره عبس، آیه ۳۷.

<sup>۳</sup> رجال الکشی، ص ۹۹: أبشروا برجل من أمتي يقال له أويس القرنى فإنه

از آن دسته افراد [هم هستند].

پس کاری که آقای حداد کرد چه [بود]؟ دو،  
دوتا چهارتا. گفت آقا جان هیچ کس در این دنیا برای  
من از خود من مهم تر نیست، می گویند حیوانات را  
آمدند تست کردند که کدام یک از حیوانات به  
فرزندش بیشتر علاقه دارد. در نهایت متوجه شدند  
که میمون از همه بیشتر علاقه دارد. آمدند یک میمون  
را با بچه اش کردند تو یک اتاق. اتاق را گرمش  
کردند. تقریبا مثل اتاق سونا ماندی بود. هی گرم  
شد. گرم شد گرم شد این میمون مادر، بچه اش را  
گذاشته بود روی دوشش. به خاطر اینکه [گرم]  
نشود هی از این ور پرید آن ور پرید. اینها هی داغ  
می کردند. هی زیاد شد. زیاد شد. دید نه! دیگر قابل  
تحمل نیست. بچه را گذاشت رفت رویش ایستاد.  
در نهایت این است.

قضیه را گفتم بهتون دیگر؟ مولانا می گوید:

ملک الموت من نه مهضتی ام \*\*\* من یکی پیرزاد  
محتی ام.

---

یشفع لمثل ربیعة و مُضَر.

اگر آمدی سراغ مهضتی، مریض آن است.  
توی آن اتاق است. گاو کله‌اش را کرده بود توی  
دیگ درنمی‌آمد، خیال کرد عزرائیل است. نصف  
شب هم بود. فکر کرد عزرائیل است. دخترش هم  
مریض بود. گفت مریض آن است. همینی که  
می‌گفت. خدا من را بلاگردونت بکند ها. همین  
مادر. همین.

دو نفر با هم ازدواج می‌کنند. اول با هم دیگر خوبند. ماه عسل، ان شاء الله همیشه برای ما و شما ماه عسل باشد. ولی خب بعضی وقت‌ها نمی‌شود، خب دیگر علی ای حال، برای شماها که هست؟ خب، خیلی خب الحمدلله. حالا بعضی‌ها باشند. خب. بعد کم کم تغییر پیدا می‌کند و فلان و فلان و بعد یک خورده اوضاع همچین یک خورده مسائل قاطی می‌شود. و دو، دوتا می‌شود پنج تا. و سه دوتا می‌شود هشت تا. و نه تا و آقا اوضاع به هم می‌ریزد. ای یک خورده اون اخم و تخم و فلان و ... آقا، دو سال بعد، سه سال بعد سرشان تو دادگاه و محکمه درمی‌آید. چه شد؟ شما که اول می‌گفتید، ما هم دیگر را درک کردیم. چرا الان دارید همدیگر را درک می‌کنید؟ این چیه؟ دنیا است آقا. ای فدایت شوم. ای قربانت بگردم. نه آقا! این نیست. گول نخوریم ها! قضیه، از این خبرها نیست. بله. باید محبت باشد. انس باشد. اینها همه به جای خودش محفوظ. ولی نکته اینجاست که انسان عاقل، همیشه باید، یک جای خالی را برای خودش نگه دارد. همیشه قلب



خودمان را تماماً و صددرصد از یک تخیل و تصوّر مملوّ نکنیم که یک وقتی اگر خلاف شد مشکل باشد. همیشه یک جای خالی را برای توجّه به آن سمت، برای خودمان داشته باشیم، در همه مسائل.

آقای حدّاد آمد از اول، خود را برگزید. حالا این عاقل است یا این سینا؟ کدام عاقلند؟ نتیجه‌اش چیه؟ الان، الان اگر چشم برزخی شما باز بشود. ان‌شاءالله که باز شده و بیشتر هم باز خواهد شد. و خب امیدواریم که بالاخره رفقا دوستان، اینها همتی مددی دست ما را هم بگیرند. خلاصه می‌گویند سلام روستایی بی طمع نیست. خیال نکنید حالا به همین راحتی می‌آید و می‌گویید آقا حرف بزن، آقا حرف بزن. فردا ما خلاصه پی قضیه را می‌گیریم‌ها! آن وقت کارتان مشکل می‌شود. چون بار من خیلی سنگین است. اگر چشم برزخیمان را خدا، باز کند و ما الان به مقام ابن سینا و مقام بزرگی دارد در این شکی نیست. مرد بزرگی بود. از مفاخر اسلام بود. زحمت کشید. اینها همه به جای خود محفوظ و آقای حدّاد را نگاه کنیم. چیه قضیه؟ تفاوت

کجاست؟ تفاوت از زمین تا آسمان است. حالا کدام  
عقل‌تر بودند؟ کدام فهمشان بیشتر بود؟ کدام  
درایتشان؟ حتی اگر آقای حداد به حسب ظاهر  
[کتاب] شفای بوعلی را هم بخواند نفهمد! به حسب  
ظاهر البته‌ها. شفای بوعلی را خود ما درس گرفتیم.  
ولی صحبت در شفا و قانون و اشارات نیست.  
صحبت در ادراک مسئله و ادراک موقعیت است.  
کدام یک از این دو موقعیت را بهتر ادراک کردند؟  
کدام یک از این دو؟



خب این می‌گذرد. بعضی‌ها هم ممکن است که فرض کنید که مدت‌ها بگذرد و تا آخر هم ملتفت نشوند. اقلا ابن سینا آخر ملتفت شد. و آن ماه‌های آخر عمرش را می‌گویند دیگر همش به تهجد و ابتهال و بکاء و این مسائل، ظاهرا می‌گذراند. ولی ممکن است که انسان هم متوجه نشود. خب خدا دستش را گرفت. ولی آیا، آن عمری را که در این مدت، همه‌ی این عمر از او گذشته بود. و می‌توانست این عمر را در مرتبه‌ی بالاتری قرار بدهد. آیا آن مرتبه بالاتر دیگر برمی‌گردد؟ دیگر مطلقا بر نمی‌گردد. آن دیگر بر نمی‌گردد.

تا اینجا آن مقداری که کردی بسیار خب زحمت کشیدی. آن مقداری که قصد [ت] خالص بود. به پایت می‌نویسم. آن مقداری که کمک کردی به ایتم کمک کردی. در وزارتت چه کردی. چه کردی. و چه کردی. آنها را به پایت می‌نویسم. البته در صورتی که قصدت خالص باشد. قصدت خدا باشد. مسائل دیگر در کار نباشد. ما آنها را همه را به پایت می‌نویسیم. ولی بنده خدا، تو که می‌خواستی

قصدت را خالص کنی. می‌خواستی اقلا پایت را آن بالا بگذاری. آن طرفش هم هست.

یک بنده خدایی بود. این از همین روحانیونی بود که سابق از ساواک شاه پول می‌گرفتند. مقرری می‌گرفتند. در همین قم هم بود. منبری هم بود. بعدا خب اسناد و اینها درآمد. که بله ایشان ماهی پانصد تومان، چقدر، از ساواک پول می‌گرفت آن موقع. بله. یک روز من این قضیه را با مرحوم آقا مطرح کردم. گفتیم بله، فلانی از ساواک سندش درآمده که پول می‌گرفته. و بعد از انقلاب هم مثل اینکه بلافاصله فوت کرد. علی ای حال خدا ان شاءالله به او با غفران خودش برخورد بکند. ما دیگر چه می‌دانیم. مرحوم آقا فرمودند: خب بنده‌ی خدا تو که قرار است خودت را به اینها بفروشی چرا به ماهی پانصد تومان می‌فروشی؟ تو ماهی صد هزار تومان آن موقع هم بگویی بهت می‌دهند. چرا به ماهی پانصد تومان تو می‌آیی تنازل می‌کنی؟ حالا که قرار است دینت را بفروشی، خب اقلا در قبالتش یک چیز درست و حسابی پیدا کن. ماهی پانصد تومان چیه؟

حالا ماهی پانصد تومان آن موقع، می‌شود تقریباً ماهی، چقدر؟ پنجاه هزار تومان. چهل پنجاه هزار تومان الان فرض کنید که می‌شود. خب ماهی چهل پنجاه هزار تومان فرض کنید که حالا ....

خب این طرفش هم هست. وقتی که انسان می‌خواهد قصدش را خالص بکند. خب جوری خالص بکند که بتواند به آن رتبه‌ی علیاء و مرتبه‌ی اعلیٰ برسد. این‌طور خالص بکند. و الا خب بله، نصیبش همین مقدار است. و از این بالاتر چه؟ بالاتر نمی‌رود.

قسم دیگری از حلم، عرض شد حلمی است که خداوند، با آن حلمش با ما، رفیقانه برخورد می‌کند. نه اینکه چشم پوشی می‌کند. و این خیلی عجیب است. و من خیال می‌کنم. شاید منظور حضرت سجاد علیه السلام، این قسم سوم باشد. گرچه اگر قسم دوم هم باشد اشکالی ندارد که خدا بالاخره صبر می‌کند، صبر می‌کند. و بعد با نهبی و با ضربه‌ای و با مسئله‌ای، انسان را متوجه می‌کند. باز آن هم خوب است. آن هم باز، جای شکرش باقی است. که اقلاً نگذاشت انسان دیگه ساقط بشود. نگذاشت انسان به هلاکت بیافتد. نگذاشت انسان دیگر آن وجود خودش را، و هستی خودش را، آن را از دست بدهد. اما از این بالاتر، این قسم است. که انسان گناه می‌کند. ولی خدا با انسان باز رفیق است. انسان خطا و لغزش می‌کند، و نه تنها خدا چشم پوشی می‌کند، بلکه همراه با انسان می‌آید جلو. و با این جلو آمدن، هی تربیت می‌کند. یعنی نه اینکه می‌زند. یعنی این گناه، با تربیت انسان توأم است. مثل چی؟ قضیه موسی و آن رمه را سراغ

یک بره‌ای از رمه در زمان حضرت موسی،  
آخه حضرت موسی مدتی چوپان بود.

شبان وادی ایمن، گهی رسد به مراد \*\*\* که

هشت سال به جان، خدمت شعیب کند

حضرت موسی آمد خدمت شعیب کند. آن

هم پیغمبر است دیگر. می‌داند از چه راه وارد بشود.

انداختش چوپانی. تو برو فعلا چوپانی بکن. آن

می‌داند این باید بعد چه مسئولیتی به عهده بگیرد. و

باید کجاها برود. انداختش در دست‌انداز تربیت،

یک گله را داد بهش. گله، گله که مثل آدم راه

نمی‌آیند. یکی از این ور می‌رود. یکی از آن ور

می‌رود. بز، سرش را می‌اندازد از آن طرف می‌رود.

گوسفند از آن طرف می‌رود. این، بیابان است. گرگ

است. سارق است. هزار خطر است. درّه است. نهر

آب است. این هم چوپان است. بایستی که رمه را

درست، صحیح و سالم برساند. می‌دوید دنبال این،

هی می‌دوید دنبال آن. هر روز یک سنگ برمی‌داشت

می‌انداخت. اونو برمی‌داشت. دوباره برمی‌داشت



آن، آی، کجا می‌روی؟ موسای پیغمبر دنبال بره  
می‌دوید. یک روز یکی از این بره‌های ناقلا، آمد سر  
به سر حضرت موسی بگذارد. گفت بگذار، یک  
خورده ما سر به سرت بگذاریم. حالا تو می‌خواهی  
بروی سراغ مردم، اول یک خورده بکش ببین چه مزه  
می‌دهد؟ اینها همه زبان حال است ها. بنده هم زبان  
حال می‌گویم. اول یک خورده بیا، تا بعد بروی  
خودت را با مردم بتوانی وفق بدهی.



بره شروع کرد به رفتن، این بدو، او بدو.  
خلاصه؟ حضرت موسی هم که به این نمی‌رسید.  
بالاخره آن برای سرپایینی و سربالایی درست شده  
بود. می‌پرید بالا. می‌پرید پایین و خلاصه، ولی او  
هم دست بر نمی‌داشت. هی می‌رفت. هی دست  
بر نمی‌داشت. نه سنگ بهش زد، نه تیر بهش  
انداخت. نه

نمی‌دانم، فحشش داد. نه سب بهش داد.  
می‌دید این بره، برای آدم کردن من دارد می‌دود. این  
را می‌فهمید حضرت موسی. هی رفت، هی رفت،  
هی رفت، اما رفت، با خودش چه می‌گوید با این  
بره؟ اگر ما بودیم چه کار می‌کردیم؟ آقا می‌رفتیم، ای  
خدا بگویم چه کارت کند. تو الان اینقدر قیمت  
داری. بیست هزار تومان، سی هزار تومان. داری به  
مال من صدمه می‌زنی. داری ضرر می‌زنی. گیرم  
بیایی، [بین چه کارت] می‌کنم. همانجایی که  
می‌رسیم فوری چاقو را برمی‌داریم سرش را می‌بریم  
تا دیگر از این اشتباهات در زندگیش تکرار نکند. که  
اینقدر دنبال ..... انسان بداند. اما حضرت موسی

رفت، بهش رسید. وقتی بره خسته شد، دیگر

نتوانست، رسید بهش. حالا زبان حالش چیست؟

میگه ای بره تو که از این رمه جدا افتاده‌ای،

من برای آن بیست هزار تومان و ده هزار تومان که از

کیسه‌ی من رفته دلم نمی‌سوزد. برای خودت دلم

می‌سوزد. که الان گیر گرگ می‌افتی. دل سوزی من

برای توست. این همه تعبی که خودم را دارم

می‌اندازم. برای تکامل توست. این زحمتی که الان

دارم به خودم می‌دهم. این زحمت برای اینکه تو به

خطر نیفتی. همراه با عصیان تو، من دارم خودم را به

تعب می‌اندازم. هی تو داری عصیان می‌کنی. من هی

دارم دنبال تو می‌آیم. هی تو داری نافرمانی می‌کنی.

من هی دارم همراه با تو می‌آیم. هی تو داری تخلف

می‌کنی از جاده. هی من دارم همراه تو می‌آیم. که

چی؟ که تو را بگیرم، برگردانم. به سعادتت، به

حیاتت، به رستگاریت، به رشدت به کمالت. به بروز

استعدادهایت، به فعلیت استعدادات من دارم برای

تو این کار را می‌کنم. تو خیال می‌کنی من دارم به

دنبال تو می‌آیم برای اینکه نفعی متوجّه من بشود؟

تو خیال می کنی که الان من دارم دنبال تو می آیم به خاطر اینکه یک روزی تو دستی از من بگیری؟ تو خیال می کنی حالا که من دارم، دنبال تو می آیم به خاطر اینکه یک روز به درد من بخوری؟ تو خیال می کنی من که دارم دنبال تو می آیم به خاطر این است که شئونات و حیثیات و مصالح اجتماعی من به واسطه‌ی تو تأمین می شود؟ این است مسئله؟ نه جانم. این آمدن من و این حرکت من، اینها تمام، به خاطر این است که تو به تکاملت برسی. ای بنده‌ی خدا.

حرکت استاد با یک شاگرد، حرکت حضرت موسی با شبان است، مولانا، این را می خواهد بگوید. وقتی که یک شاگردی، در تحت تربیت سلوکی یک استاد برمی آید. آرام که نمی نشیند. بعضی‌ها هستند آرام هستند. عقل دارند. فهم دارند. بار، را بر استاد، زیاد نمی کنند. بلکه بار برمی دارند از دوش استاد. ولی بعضی‌ها نه، نافرمانی می کنند. خطا می کنند. لغزش می کنند. استاد هم با آنها راه می آید. هی به آنها تذکر می دهد. هی به آنها ..... اینها خیال

می‌کنند چه؟ این واسه خودش می‌خواهد.  
می‌خواهد مجلسش گرم‌تر باشد. بیچاره. خیال  
می‌کند استاد تا حالا با این راه می‌آید. به خاطر این  
است که نفعی

متوجه او می شود. به خاطر اینکه بگویند فردا، چندتا شاگرد تربیت کرده و به کمال رسانده. به خاطر اینکه در میان اجتماع و اینها بخواهد معروف بشود. بنده خدا، اینها به خاطر خودت است. تمام این ناملایمت‌ها و تمام این مرارت‌هایی که دارد می کشد به خاطر خودت است. می خواهی برو، ببین ککش می گزد یا نه؟ امتحانش کن. امتحانش مجانی است. ولی به ضرر او تمام نمی شود. به ضرر خودت تمام می شود.

این حلم، حلمی است که حضرت سجاد دارد می گوید: «الحمد لله الذی یحلم عنی، کانی لا ذنب لی.» دارد با من خدا مدارا می کند. انگار نه انگار من گناه می کنم [انگار] خدا [را] اطاعت می کنم. ولی این گناه مرا، در راه تربیت خودش، تحمل می کند. می خواهد مرا تربیت بکند. این گناه مرا، ندیده می گیرد. می گوید این بچه است. ولش کن. نقص دارد، اشتباه می کند. شیطان گاهی گولش می زند. هوای نفس گاهی غلبه می کند. نباید که ما سخت بگیریم. دیدید می گویند؟ می گویند بابا! خدا که سخت نمی گیرد. تو دیگر چرا

سخت می گیری؟ هان؟ خدا که سخت نمی گیرد. پس این خدا که الان دارد با ما مدارا می کند. این مدارا برای تکامل خود ماست. چیزی گیر او نمی آید. او غنی به ذات است. او استغنای ذاتی دارد. او صمد است. او توپر است. او خلاء ندارد. او جنبه‌ی نقصان و استعداد ندارد که بخواهد به فعلیت برسد. اینها همه‌اش به خاطر ماست. حالا ما خیال می کنیم. عجب! يك شب بلند می شویم نماز شب می خوانیم. خدایا، يك بنده داری ساعت چهار بلند شده، واست دارد نماز می خواند. خدا هیچی نمی گوید. می گوید تو بخوان. هرچه هم می خواهی بگویی بگو. تو پاشو نمازت را بخوان. بیا به ما فخر بفروش. تو پاشو این کار را بکن. بیا این کار را بکن. تو پاشو این کار را انجام بده.

مرحوم آقا رضوان الله علیه مشکلشان این بود با ما. ما افراد سرکشی بودیم. ما افراد متمرّد بودیم. و این استاد، در قبال تعهد و تکلیفش نسبت به شاگرد، گیر کرده بود. عجیب اینجاست و عجیب اینجاست. که گاهی از اوقات، منت اطاعت از استاد



را اینها به خود می خریدند و دم بر نمی آوردند. یعنی شاگرد می آمد، در ارتباط با استاد، عملی را انجام می داد، و آن منتش را بر استاد می گذاشت. چون شما گفتید من این را انجام می دهم. ولی او از بزرگواری خودش حرف نمی زد. می گفت بگذار انجام بدهد، منتش را سر من بگذارد. می فهمید چقدر بزرگواری می خواهد؟ اینهایی که دارم خدمتان عرض می کنم، اسرار سلوک است ها. اسرار تربیت استاد و شاگرد است ها که مرحوم آقا، این منت را بر خود می خریدند من پسرشان هستم دیگر، از اوضاعشان اطلاع داشتم دیگر. از ارتباطشان با افراد، مطلع



بودم دیگر حالا این دستوری که برداشته دارد به این می دهد نمی داند بیچاره، این دستور، را دارد برای خودت می دهد. این دستور را برای خودش نمی دهد. این دستور را برای تو دارد می دهد. البته، دستوری که می دهد یک قدری مقداری مشکل است. پس چی؟ آسان است؟ حلوا بدهد؟ دستور حلوا و پلوی زعفران بدهد؟ خب آن که دیگر هنر نیست. این که دیگر مسئله ندارد. آن هر لات بی سر و بی پای می شود سالک. هر آدم اوباشی می شود سالک.

دستوری که او می دهد. توش یک مقداری چه هست؟ فشار است. توش یک مقداری تضییق است. و این دستور را برای تو می دهد. آن وقت تو منت سر او می گذاری؟ بله! چون شما فرمودید ما انجام دادیم. بله! چون شما فرمودید. اون هم به روی بزرگواری خودش نمی آورد. هی صبر می کند. می گوید باشد. تو انجام بده. تو از اینجا رد بشو. از این پل رد بشو. از این قضیه بگذر. باشه! چرا؟ چون او دارد یک چیز دیگری می بیند. او دارد به جای

دیگر [ی] توجه می کند. او به تو نگاه نمی کند. اصلاً  
وجهی او چیز دیگر [ی] است. اِتِّجَاهُ او چیز دیگر  
[ی] است. چشم او چیز دیگری را می بیند. التفات  
می کنید چقدر نکته دقیق است؟

من خیال می کنم دیگر وقت برای ادامه‌ی  
مسئله، نباشد. ان شاء الله تتمه‌اش را اگر خدا بخواهد  
برای شب آینده، اگر چنانچه توفیق پیدا کنیم  
ان شاء الله عرض می کنیم.

علی ای حال امیدواریم که خداوند، فهم ما را  
باز و همت ما را عالی و ما را نسبت به وظیفه و  
تکلیفمان، متعهد بگرداند.

اللهم صل علی محمد و آل محمد